

فریدریش نیچه  
Friedrich Nietzsche

# بهترین اشعار

ترجمه از قطعات منظوم نیچه در کتابهای مختلف او

با مقدمه‌ای درباره نیچه و آثار وی

(چاپ اول در سال ۱۳۳۴)



## مقدمه

شاید احتیاجی به معرفی نیچه بخوانندگان ایرانی نباشد، زیرا وی یکی از کسانی است که سالهای دراز است در کشور ما اشتهار فراوان دارد. و تقریباً همه آنهائیکه کم و بیش با ادبیات یا فلسفه خارجی آشنا هستند نام او را شنیده و آثاری از او خوانده‌اند.

فریدریش نیچه Friedrich Nietzsche بی‌تردید یکی از عجیب‌ترین شخصیت‌های تاریخ جهان است، و شاید یکی از مشخصات این شخصیت عجیب این باشد که هیچ نویسنده و شاعری باندازه او دشمن ندارد. این مرد که در نیمه دوم قرن نوزدهم زیست و درست در آغاز قرن بیستم مرد (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰)، بحق یا بناحق، عامل اصلی یکی از بزرگترین نهضت‌های سیاسی و اجتماعی این قرن محسوب شد که محصول آن خونین‌ترین آدم‌کشی تاریخ بشر بود. ولی حقیقت اینست که نیچه گناهی در پیدایش نهضت خشن نازیسم و مخصوصاً در هیستری و حشیانه سران آن نداشت؛ راست است که این عده خود را پیروان فلسفه نیچه خواندند، اما خیلی آسان میتوان دریافت که بین طرز فکر واقعی نیچه و آنچه ناسیونال سوسیالیست‌های آلمان کردند، از زمین تا آسمان فرق است.

نیچه طرفدار اصل قدرت بود، ولی این قدرت در قاموس او یک جنبه خاص شخصی و معنوی دارد که بسیار عمیق‌تر و عالی‌تر از مفهوم زورگوئی سطحی آئین «نازی» است.

البته این نکته، دلیل آن نیست که فلسفه اصلی نیچه واقعاً قابل قبول باشد، زیرا طرز فکر و فلسفه «نیچه‌ئیسم» اساساً قابل انطباق با زندگی مانیست. خود نیچه نیز بالاخره نتوانست با این فلسفه راه بجائی جز آشفتگی دائمی روحی، اتروا، و جنون ببرد. شاید بهمین دلیل است که وی خود در هیچ جا از نوشته‌هایش، از اشعارش، نمیگوید: «دنبال من بیایید»، فقط میگوید: «این راهی است که من برگزیده‌ام». و تازه خود او نیز پایان این راه نمیرسد، زیرا این راه راه افراد بشر نیست، راه آن «مافوق بشر» است که فلسفه نیچه در اطراف او دور میزند.

با این همه ، این طرز احساس و طرز فکر ، پرازجلال و عظمت مردانه است که سراپای آثار نیچه از آن آکنده است . این جلال ، جلال خاصی است که با هیچگونه ضعف ، هیچگونه بدخواهی و تنگ نظری و کوتاه بینی توأم نیست ؛ حتی خنده استهزائی که در غالب آثار او دیده میشود ، خنده شیطانی نیست ، خنده ای است که یک مرد قوی بدیگران ، و بخودش میکند .

اثری که شخصیت و فکر و فلسفه نیچه در آن بطور کامل تجلی میکند ، « زرتشت چنین گفت » اوست . در سراسر این کتاب ، هیجان و بلند بینی و « بالانشینی » خاص نیچه ، آمیخته با روح و طرز کلام شاعرانه ای که غالباً خاص نیچه است بچشم میخورد . درین کتاب دیگر از آن احساسات ملایم اولیه نیچه که در آثار نخستین او پیداست اثری نیست ، زیرا این احساسات جای خود را به یک نوع هیجان بسیار عمیق تر و ریشخند آمیز تر و تلخ تر داده است . در این کتاب یک قطعه عالی هست که شاید بتوان آن را اوج هنر و فکر نیچه دانست ، و « نغمه شب » Das Nachtlied نام دارد . این قطعه را با آنکه شعر نیست و فقط به نثر موزونی نوشته شده ، در واقع باید جزء آثار شاعرانه نیچه دانست . بهمین جهت ترجمه آن در این کتاب نقل شده است .

شاید تذکر این نکته بيمورد نیاشد که شعر نیچه قسمت اساسی محصول ادبی او نیست ، زیرا مهمترین آثار نیچه : « زرتشت چنین گفت » ، « بشری ، زیاده بشری » ، « دانش خندان » ، « در ماوراء خوب و بد » ، « اینست مرد » و غیره ، همه به نثر نوشته شده . از طرف دیگر تعداد اشعار نیچه نیز بسیار کم است ، بطوریکه مجموعه آنها تقریباً از دو برابر کتاب حاضر تجاوز نمیکنند . با این وصف ، این اشعار معدود بقدری قوی و محکم و در نوع خود کم نظیر ، و حتی از چندین نظر بی نظیر است ، که نیچه را در صف بزرگترین شعرای آلمانی زبان قرار داده است .

خود نیچه هیچوقت اشعار خویش را یک قسمت مستقل از اثر ادبی خود بحساب نیاورد ، بدین جهت تا اواخر دوران زندگی او نیز این اشعار بصورت مجموعه ای جداگانه منتشر نشد . فقط در سال ۱۸۹۴ ، در دوره کامل آثار نیچه که توسط « فریتس توگل » انتشار یافت . برای نخستین بار « اشعار » نیچه بنام جلد هشتم این دوره منتشر شد . در سال ۱۸۹۸ خانم « فورستر نیچه » خواهر شاعر ، مجموعه مستقلی از اشعار برادرش را انتشار داد که برای اولین بار چند شعر از اشعار دوره جوانی نیچه چاپ شده بود . این مجموعه شامل آثار شاعرانه دوران هفده ساله شاعری نیچه ، از سال ۱۸۷۱ (قطعه *An die Melancholie*) تا سال ۱۸۸۷ (*Dionysos*) است که قسمت مهمی از آنها را قطعات کوتاه و گاه بسیار کوتاه شاعر تشکیلی ، میدهد . تقریباً همه این قطعات شاعرانه بلند و کوتاه از کتابهای مختلف نیچه نقل شده ، زیرا چنانکه گفته شد نیچه خودش هیچوقت در صدد تدوین مجموعه شاعرانه مستقلی بر نیامد .

در این آثار شاعرانه هفده ساله ، از لحاظ ارزش ادبی و قدرت کلام اختلاف زیاد است . اشعار اولیه نیچه ، غالباً با طبیعت و با احساسات جوانی نزدیک است ، و گاه نیز ظرافت احساساتی خاصی در آنها دیده میشود که با روحیه « نیچه‌ای » سازگار نیست . ولی در نیمه دوم این مجموعه ، نوبت به قطعات عالی و فوق العاده قوی و محکمی میرسد که آنها را در ادبیات آلمان بی نظیر شمرده اند . این قسمت تقریباً شامل تمام قطعات مربوط به « زرتشت » ، یعنی قطعات : « از بالای بلندیها » Aus Hohen Bergan خاموشی آهنین 'Das Eherne Schweigen' ، خورشید فرو میرود 'Von des Armuth Die Sonne Sinkt' ، شکر آریانا 'Asiana's Klage' ، دیوانه ، شاعر 'Nur Narr nur Dichter' ، میان دختران صحرا 'Unter Töchtern der Wüste' ، میان مرغان شکاری 'Zwischen Raubvögeln' ، نشان آتشین 'Das Feuerzeichen' ، افتخار و ابدیت 'Ruhm und Ewigkeit' ، و اراده آخرین 'Letzter Wille' است که در قسمت اول این کتاب ، از صفحه ۹ تا صفحه ۴۵ ترجمه شده است . در مجموعه حاضر ، در نقل این قطعات دخل و تصرفی صورت نگرفته ، و فقط در میان سایر قطعات کوتاه نیچه ، که اهمیت آنها بیای قطعات فوق الذکر نمیرسد ، از ترجمه بعضی قطعات خودداری شده است . بجز از قطعه « از بالای بلندیها » بقیه این قطعات از سال ۱۸۸۸ به بعد سروده شده است .

تهران - ۲۰ خرداد ۱۳۳۴

# نُسرودهای رزیت

## آربالای بندبیا

ای نیمروز زندگی ، ای روزگار پرشکوه ، ای  
باغ تابستانی ، ای شادکامی نگران ، برپا خیز و گوش کن :  
من روز و شب در انتظار یاران خویش هستم . ای دوستان ،  
چرا دیر کرده اید ؟ آخر بیائید ، زیرا وقت آمدن فرارسیده  
است !

مگر نمیدانید که بخاطر شما امروز یخچالهای  
خاکستری رنگ کوهستان جامه ارغوانی برتن کرده اند ؟  
مگر نمیدانید که امروز جویبار همه جا سراغ از شما  
میگیرد و دربالای کوهستان ، بادهای وابرها بدوردست نظر  
دوخته اند تا مگر نشانی از آمدن شما بدست آرند ؟  
در قله های کوهسار ، خوان پذیرائی شما گسترده  
شده . راستی کیست که اینقدر بستارگان نزدیک شده ؟  
کیست که این چنین کنار دره های عمیق و تیره آمده ؟  
کدام قلمرو پادشاهی است که از قلمرو من پهناورتر باشد ؟ ...

کیست که طعم عسل گوارای مرا چشیده باشد؟  
 اوه! ای یاران، آخر آمدید! ولی افسوس!  
 میدانم که بقصد دیدار من نمیآئید. می بینم که نگران و  
 مردد ایستاده اید و بخود رنج بسیار می دهید تا خشمگین  
 نشوید. آیا راستی من دیگر همان کس که بودم نیستم؟  
 دیگر نشانی از آن چهره و رفتار پیشین ندارم؟ یاران من،  
 آیا بر راستی آنچه که هستم، غیر از آن است که بجستجویش  
 آمده بودید؟

آیا اکنون کس دیگری هستم؟ آن کس که نسبت  
 بخود بیگانه شده و از خویشتن گریخته است؟ آیا آن  
 کشتی گیرم که همواره باید خود را بر زمین زخم و با  
 نیروی خویش بجنگ درآیم؟ از پیروزی خودم رنج ببرم  
 و برجای بایستم؟

آخر مگر نه من دیری سراغ آن سرزمینی را  
 گرفتم که در آن نسیم تندتر از همه جا میوزد؟ در آن دیار  
 آرام و بیحاصلی مسکن گزیدم که هیچکس بسراغ آن  
 نمیآید؟ آخر نه من مردمان جهان و خدا و کفر و ایمان را  
 یکسره از یاد بردم تا شبی سرگردان در کنار یخچالهای  
 کوهستان رفیع بیش نباشم؟

– ای دوستان دیرین من! می بینم که هم اکنون  
 لرزشی از مهر رنگ از روی شما برده. نه! اینجا جای شما  
 نیست. بیایید بی کینه از هم جدا شویم، شما درین سرزمین  
 یخها و سنگها که خاص شکارچیان و حیوانات وحشی  
 کوهستان است یارای درنگ ندارید.

اما من دیری است شکارچی این کوهستان هستم.



ببینید چگونه کمانم از فرط فشردگی سخت شده! این زه سخت نشان ارادهٔ سخت من است. بدا بحال شما! زیرا تیری که در کمان من است از هر تیری خطرناکتر است. اوه! بگریزید! بخاطر نجات خودتان بگریزید!

بهمین روزی پشت کرده‌اید تا بروید؟ - ای دل من، اکنون دیگر خرسند باش، آنها که ناتوان بودند رفتند. حالا دیگر راه امید باز است، زیرا میتوانی درها را برای پذیرائی دوستان تازه گشوده نگاه‌داری. بگذار یاران کهن بروند، یاد آنانرا نیز فراموش کن. اگر راستی جوان شده‌ای، با جوانان پیوند کن.

تنها يك امید است که هنوز ما را بهم پیوند میدهد. کیست که خطوط پریده رنگی را که روزگاری با دست محبت نوشته شده بود بخواند؟ امید ما چون کاغذ کهنه دوران قدیم است که انگشتان ما آنرا از ترس گم کردن بهم می‌فشرد.

اینجا دیگر دوستان من نیستند. چه بگوییم؟ تنها اشباحی از دوستان منند که گاه در دل شب با من برخورد میکنند. لختی در من مینگرند، سپس میگویند: « با این همه اشتباهی نشده، ما خودمان بودیم!» اوه! چه سخنانی! روزگاری شما بوی عطر گل داشتید، اما حالا دیگر مثل گل‌های پژمرده بی‌روح شده‌اید.

ای رؤیای جوانی، هیچکس ترا تعبیری شایسته نکرد. آنانی که من در جستجویشان بودم، آنهایی که گمان میکردم چون در تغییرند تغییر شکل نمیدادند، فقط پیر میشدند. چگونه ایشانرا نزدیکان خویش بنامم؟

خویشاوند من تنها آنکس است که تغییر شکل میدهد ،  
ولی پیر نمیشود .

ای نیمروز زندگی ، ای جوانی دومین ، ای باغ  
تابستانی ! ای شادکامی نگران ، برپا خیز و گوش کن :  
من روز و شب درانتظار یاران واقعی هستم . درانتظار یاران  
تازه هستم . ای دوستان تازه ، بیایید ، زیرا وقت آمدن  
فرارسیده است .

\*\*\*

سرود من پایان رسیده . نغمه ملایم هوس درلب  
من خاموش شده ، زیرا اکنون دیگر تنها نیستم ، جادوگر  
کوهستان اینجاست . یارنیمروز من ، دوستی که از دیر  
باز در جستجویش بودم ، اینجاست . نه ! نام او را از من  
مپرسید . همینقدر بدانید که اوست ! نیمروز بود که بنزد  
من آمد . نیمروز بود که من یکی بودم ، ودوتا شدم .  
حالا من واو ، باایمان بیروزی ، یکدل ویکرنگ ،  
بزم شادی خود ، بزم شادی شادیهها را گسترده ایم ، زیرا ...  
زیرا اکنون دیگر زرتشت اینجاست . زرتشت ، میهمان  
میهمانان ، زرتشت ، یار یاران ، اینجاست ! حالا دیگر  
جوانی لب بخنده گشوده . پرده سیاه پاره شده . دیگر نور  
ظلمت باهم درآمیخته اند ....

سیس ماریا

نشسته بودم و منتظر بودم . اما انتظار هیچ چیز  
را نداشتم - در ماوراء خوبی و بدی بودم . گاه بانور و

گاه با ظلمت بازی می‌کردم . هرچه بود برایم بازی بود ،  
یا دریا بود ، یا نیمروز ، یا گذشت بی‌هدف زمان .  
آنوقت ، ای دوست من ، آنوقت بود که ناگهان  
یکی دو تا شد - وزرتشت از برابر من گذشت ...

## ترانه‌ی

ای مرد ، هشیار باش ! بشنو که شب تار چه  
میگوید :

«خفته بودم ، خفته بودم - و اکنون از رؤیائی  
عمیق بیدار شده‌ام : دنیا عمیق است ، زیرا عمیق تر از روز  
فکر میکند . رنج شما زیاد است - اما شادی از رنج قلب  
شما عمیق تر است .

رنج میگوید : بگذر - و با این وصف شادی ملازم  
با ابدیت است - زیرا عمیقانه ابدیت را میطلبد .»  
اینست سرودی که زرتشت خواند !

## خاموشی‌های هینین

پنج گوش آماده شنیدنند ، و هیچ صدائی طنین  
نمی‌افکند !

دنیا لال شده است ...  
با گوش کنجکاوی خود ، دنبال صدائی گشتم .

پنج بار قلاب ماهیگیری را در پشت سر افکندم ، و پنج بار ماهی بدامم نیفتاد ... گوش فرا دادم ... درتور ماهیگیری من ، هیچ صدائی پاسخم نداد . با این وصف ، من با گوش محبت آماده شنیدن بودم .

۲

سراغ زندگی ما ، سراغ خوشبختی ما را در آنسوی شمال ، آنسوی یخ ها ، آن سوی «امروز» ، آنسوی مرگ بگیر ، زیرا در روی زمین و در روی آب ، هیچ جا راهی بسوی سرزمین نیکبختان نخواهی یافت : این سخنی است که مرد خردمندی بما گفت .

۳

دیگر هیچ چیز مرا بسوی بلندیها نمیکشاند ، زیرا من این بلندیها را خوب میشناسم . میشناسم و خواستارشان نیستم ، برای اینکه در آن بالا ، دیگر نمیتوانم دیده بسوی بالاتر بیفکنم . مجبورم بیائین نگاه کنم ، بصورت آن روحانیون در آیم که گناهکاران را تبرک میکنند . آخر همه آنها که طلب بخشایش میکنند ، رویائین دارند .

۴

هرچه را داشتم بخشیدم . دارائیم را دادم . آسایشم را هم دادم . دیگر بغیر از تو ، ای امید ، برای من هیچ نمانده است .

۵

برایم بقایای ستارگان ویران شده نیز باقی ماند ،  
ومن از این ویرانهها دنیائی تازه ساختم !

۶

اوه! یاد خوشبختی که در آن بالاها داشتم بخیر .  
آنچه که امروز مایه خوشبختی من است ، سایه های خود  
را بروی روشنائی آن خوشبختی بیشین افکنده است .

۷

چه گودال آرامش بخشی! آنچه در زبان دیگران  
ستاره نام دارد ، دراین جا تبدیل بلکه ای تاریک شده است .

۸

اگر بت‌ها را واژگون کرده باشی ، کاری نکرده‌ای.  
وقتی واقعاً شهامت خواهی داشت که خوی بت پرستی را  
در درون خویش از میان برده باشی .

۹

مردان بزرگ ، ورودخانه ها ، از بیراهه براه  
خود میروند ، اما رو به‌دفع خویش دارند . این بزرگترین  
تجلی شهامت آنان است ، زیرا نشان میدهد که ایشان از  
راه های پرییچ و خم نمیترسند .

۱۰

اینست اراده من ، و از وقتی که چنین اراده کرده‌ام ،  
هر چه را که میخواهم در اختیار دارم . این آخرین نشان  
خرد من بود : در طلب آنچه که «باید» بودم ، لاجرم پا  
بر سر «باید» ها نهادم و از آن پس دیگر هیچ «باید» ی بر  
سراه خویش نیافتم .

۱۱

چطور شده ؟ آیا سطح دریا فرودآمده ؟ نه !  
خشکی زیادتر شده ، زیرا حرارتی تازه در خود یافته  
است !

۱۲

شما ، ای موجها ، ای موجهای متلاطم ، چرا با  
چنین خشم میگرید ؟ مگر چه کینه‌ای نسبت بمن دارید ؟  
راست است که من با پارو سینه شما را میشکافم تا پیش  
روم ، اما این خود شمائید که با حرکت خود زورق مرا  
بسوی ابدیت میبرید !

۱۳

خردمندی من با خورشید برابری میکرد .  
میخواستم شادی خورشید باشم ، اما مایه خیرگی او شدم :  
آفتاب حکمت من دیدگان این خفاشان شبکور را نابینا  
کرد !

۱۴

بازهم طوفان میخروشد ... اما اکنون دیگر باک  
مدار ، زیرا گنجینه خرد زرتشت ، فروزان و خاموش و  
سنگین ، برفراز کشتزاران آویخته است .

۱۵

نسیمی میگذرد و مزاحم من میشود . راستی مگر  
من آئینه‌ام که با نفسی کدر شوم ؟

۱۶

باید بجمع مردمان بازگردی . درجمع ، آدمی  
صیقل میابد و سخت میشود . اما تنهایی مردمانرا ملایم و  
فاسد میکند .

۱۷

درجنگ ، اساس فریفتن حریفاست . لاجرم زره  
پنهان من ، آن پوست روباهی است که برتن کرده‌ام .

۱۸

حتی گرگی بنفع من شهادت داد . گفت : «تو  
بہتر از خود ما گرگها ، زوزه میکشی !»

۱۹

آیا راستی شما را دوست دارم ؟ آری ، با آن  
صورت که سوار مرکب خود را دوست دارد ، زیرا  
پیشرفت خویش را بسوی هدف مرهون اوست .

۲۰

آدمی ، آنچه را که ندارد ولی بدان احتیاج دارد ،  
باید بہر قیمت هست بچنگ آورد . بدین جهت است کہ من  
وجدانی برای خویش تهیه کرده ام .

۲۱

حقیقت - زنی بیش نیست . حیلہ گر است ، زیرا  
بہ «عفت» خود اهمیت میدہد . آنچه را کہ دوست دارد ،  
در زیر انگشتان خویش پنهان میکند ، اما بظاہر حرفی از  
آن بمیان نمیآورد ، اظهار اطلاعی نیز نمیکند . مثل زنان ،  
فقط تسلیم زور و قدرت میشود . دراین صورت ، برای  
آنکہ او را بتصرف خود درآورید ، زور نشان دہید .  
ای خردمندترین مردم ، ہر قدر میتوانید سخت تر باشید تا  
این «حقیقت» عفیفہ را بہ پیروی از امیال خود ادا کنید ...  
او برای خوشبخت بودن ، احتیاج بہ احساس زور و قدرت  
دارد .

مگر نگفتم کہ حقیقت زنی بیشتر نیست ؟

۲۲

گر بہ های سنگی و سنگین وزنی کہ خدایان ادوار

اولیه بودند ، هنوز برجای خود ایستاده‌اند . چگونه  
میخواهی واژگونشان کنی ؟

۲۳

بيك لکه آفتاب در روی دامنه های پر برف میماند  
نسبت بآدمی مهربان است ، نسبت بطبیعت نیز .

۲۴

تو که خواهان معماها هستی ، حدس بزن که  
اکنون پاکدامنی من در کجاست ؟  
پیش از این پیشاپیش من میدوید ، زیرا از  
حیله‌گری من که دام و قلاب میافکنم ترس داشت ...

۲۵

هیچوقت دست بدست غولی مدهید ، زیرا ترحم  
او بسیار سخت است ، هم آغوشی عاشقانه‌اش نیز بدن را  
خورد میکند .

۲۶

میگوئید : خدای شما خدای محبت است ؟ راستی  
آیا پشیمانی و عذاب وجدان را نیز که همیشه از آن سخن  
میگوئید ، گزشی از جانب خداوند ، وازجانب محبت  
میشمارید ؟

۲۷

اندیشه من هنوز از خاکستر شفاف آتش فشان  
خود گرم و سیال است . اما هر خاکستر آتش فشانی سرانجام  
بر گرد خویش حصار می‌کشد ، هراندیشه نیز ، آخر الامر  
زیر مقررات و قوانین خود خفه میشود .



۲۸

وقتی که دیگر هیچ صدای تازه سخنی تازه  
نگفت ، شما با کلمات کهن قانونی نوساختید : قاعده اینست  
که چون حقیقت زندگی از میان برود ، مجسمهٔ قانون برپا  
میشود .

۲۹

هر چه در پیرامون شما باشد دیر یا زود جزو خود  
شما میشود . آنگاه نوبت عادت فرامیرسد ، زیرا هر جا که  
مدتی دراز در آن نشسته باشی ، آخر فرسوده میشود .

۳۰

آیا قوی هستی ؟ قوی مثل خر .....<sup>۱</sup>  
آیا مغرور هستی ؟ آنقدر مغرور هستی که از  
بیحاصلی خود خجالت نکشی ؟

۳۱

بدور نگاه کن ، اما پشت سر نگاه مکن ! آنکس  
که بخواهد برآز هر عمقی پی برد ، آخر خود رهسپار  
اعماق میشود .

۳۲

به من پرخاش مکنید که چرا در خواب رفته  
بودم : خسته بودم ، اما نمرده بودم . میپرسید پس چرا  
صدای من طنینی چنین خفه داشت ؟ برای اینکه در خواب  
بلند نفس میکشیدم . نوای خستگی بود ، اما خوش آمدی  
نبود که بمرگ گفته شود .

(۱) شاید ترجمهٔ بقیه این جمله بسیار زنده باشد . اصل شعر چنین است :  
Bist du stark? stark also Esel? stark also Gott?

۳۳

این مانع نهائی را ، این اندیشه «اندیشیدن» را  
کدام کس برای خود آفریده ؟ زندگی است که خود مانع  
بزرگ خویش را پدید آورده ، وحالا او را ببین که از  
بالای این مانع ، بجهش پرداخته است .

۳۴

بالا بروید . آیا راست است که شما «مردان  
بزرگ» همیشه بالا میروید ؟ اما ، بیخشید ، آیا شما شبیه  
آن گلوله هائی نیستید که بسوی بالا رها شده باشند ؟ آیا  
شما که بالا میروید ، بخاطر آن از خودتان نمیگریزید که  
میدانید مال این پائینها هستید ؟

۳۵

هر بار سنگینی را که با خودداری بدور افکن .  
فراموش کن ! زیرا هنر فراموش کردن هنری خدائی  
است .

دلت میخواهد پرواز کنی ؟ میخواهی محرم  
بلندیها باشی ؟ در این صورت هرچه را که سنگین ترداری  
بدریا افکن . ببین ، این دریاست . «خودت» را بدریا  
افکن !

آخر هنر فراموش کردن هنری خدائی است ...

۳۶

زنهار که مرد متهور را از نزدیکی خطر آگاه  
کنی ، زیرا با آگاه کردن او، او را بسمت پرتگاهها خواهی  
راند .

۳۷

کجا میرفت؟ معلوم نیست. اما یقین است که در این راه گم شد. ستاره‌ای بود که در فضای خالی خاموش شد. و حالا دیگر در این فضا، هیچ چیز نیست...

۳۸

برای چه خود را از آن بلندی پائین پرتاب کرد؟  
چه چیز او را بدین سقوط واداشت؟  
دلش برای همه آنچه در این پائین دید برحم آمده بود: حالا او را بین که شکسته استخوان و بیروح و بیمصرف، نقش زمین شده است.

۳۹

بهمین زودی خودش خوبستن را دعوت کرده.  
بهمین زودی خسته شده. بهمین زودی سراغ راههائی را میگیرد که پیش ازین از آنها گذشته بود.  
با این همه، او در گذشته چقدر راه‌های نرفته را دوست داشت!

۴۰

خودش را سوزاند و خاکستر کرد. نه در آتش ایمان خود، بلکه از آنرو که شهامت ایمان نداشتن در خویش نیافت.

۴۱

فقط دوراه برای رهائی از هررنجی هست، هر کدام را میخواهی انتخاب کن:  
مرگ سریع، یا عشق طولانی.

۴۲

آدمهای كوچك ، چه آدمهای نازنینی هستند .  
رفتاری صمیمانه دارند و خون گرمند . فقط درهای  
خانه هایشان کوتاه است ، زیرا جز كوچکها بخانه ایشان  
رفت و آمد نمیکنند .

۴۳

میخواهی آنها را رام خود کنی ؟ باایشان چنان سخن  
بگویی که باید باگوسپندان گمشده سخن گفت . بگو :  
«متوجه باشید ! راه خودتان را گم کردهاید و عوضی  
میروید » .

خواهی دید که ایشان بدنبالت خواهند آمد ،  
زیرا با این سخن ، حس خودپسندیشان را راضی کردهای .  
دنبالت خواهند آمد و آهسته بخودخواهند گفت : «عجب!  
پس معلوم میشود که ماراهی هم برای خودمان داشتیم ؟  
بلی ! معلوم میشود که حالا هم راهی داریم ! »

۴۴

يك نگاه مصمم و پوشیده ، وغالباً مبهم و ناروشن-  
چنین نگاهی مایه افتخار آن کسی است که آنرا روشن و  
بی پرده بروی خود دوخته بیند .

۴۵

میخواهی خار بچینی ؟ هشدار که انگشتانت غرق  
خون نشوند . چرا خنجری بدست نمیگیری ؟

۴۶

آیا ما همه چون اسبان پریشان ومضطرب نیستیم ؟  
از سایه های خودمان ، دربالای سر وزیر پا ، رم نمیکنیم ؟

بگو که مارا به روشنائی ببرند ، اما پشت بافتاب نگاه  
دارند -

۴۷

وقتی که آدمی منزوی دچار ترس گران میشود،  
وقتی که میرود و میدود بی آنکه بداند بکجا میرود ، وقتی  
که در پشت سراو طوفانها میغرند و در پیش رویش برقها  
میجهند و میدرخشند ، وقتیکه مغازه پراشباح ویرا غرق  
وحشت میکند ....

۴۸

تااین اندازه کنجکاو هستی ؟ میتوانی به پشت  
دیوارها نگاه کنی ؟ خیال نمیکنی که برای اینکار لازم  
است تو نیز چشمانی در عقب سرداشته باشی ؟  
بهمین زودی بحرکت آمده . آرنج خود را  
نومیدانه خم کرده . صدایش لرزان شده نگاهش نیز با  
ناراحتی در آمیخته است .

۵۰

عرب بادیه‌نشین میگوید : «حتی دود نیز بدردی  
میخورد» و من در تکرار این سخن میگویم : آری ! مگر  
تو ، ای دود ، برهگذر خبر نمیدهی که خیمه میهمان‌نوازی  
در آن نزدیکیهاست ؟

۵۱

مسافر خسته‌ای که زوزه بلند سگی باستقبالش  
میآید ...

۵۲

آیا شکستنی هستی ؟ درین صورت از دستهای

بچه‌ها پرهیز کن ، زیرا بچه اگر چیزی نشکند ، دلخوشی ندارد .

۵۳

آیا من و تو نسبت بهم بدخیال و بدخواه بودیم ؟  
اما آنوقت ها میان من و تو خیلی فاصله بود .  
حالا که هر دو در يك کلبه محقر جای داریم و بايك  
سرنوشت مشترك بهم پیوسته‌ایم ، آیا باز همچنان دشمن  
خواهیم ماند ؟ ولی آنها که نمیتوانند از هم جدا شوند ،  
بهر حال باید راهی برای دوست داشتن یکدیگر پیدا کنند .

۵۴

آدم نمیتواند خوب بماند مگر آنکه فراموش  
کند . بچه‌هاییکه همیشه خاطره تنبیه یا ملامتی را در یاد  
دارند ، آب زیر گاه و دروغگو میشوند ...

۵۵

این آخرین خدمتگزاران «خدا» ، این آخرین  
مؤمنین جهان ، در برابر حوضچه‌هایی مدور روی شکم  
خفته‌اند و سنگ میجوید . حواسشان فقط معطوف بدانست  
که هر چه را که نمی‌افتد ، پرستش کنند .

۵۶

اوه ، این شاعرها !  
میان ایشان اسبهای چموش را بین که چه  
ناهنجار شیهه میکشند !

۵۷

زیبائی برای که متناسب است ؟  
بهر حال برای آدمی نیست . زیبائی آدم را در

پشت سرخود میپوشاند ، و آنکس که در پشت دیگری  
پنهان شده باشد ، هیچ ارزشی ندارد .  
آزادانه پیش بیا !

۵۸

« دشمن را دوست بدار<sup>۱</sup> بگذار راهزن بفراغبال  
لختت کند . »

۵۹

اندیشه‌های بزرگ تو ، که از دل میآیند ، و  
اندیشه‌های کوچک دیگر که از مغز آمده‌اند - آیا همه  
اندیشه‌هایی خطا نیستند ؟

۶۰

این از قفس گریخته مدتی درازتر از آنچه باید ،  
در قفس ماند . مدتی درازتر از آنچه باید ، از زندانبان  
خود ترسید . حتی حالا هم ترسان و هراسان براه خویش  
می‌رود . از همه چیز وحشت دارد . سایه هر چوبدستی ، او  
را می‌لرزاند .

۶۱

در رگهای روحشان شیر جریان دارد . اما از آن  
بدتر ، فکرشان فکر شیری است !

۶۲

به خرچنگ میمانند ، و من به خرچنگ هیچ  
علاقه‌ای ندارم : اگر او را بدست بگیری ، گاز میگیرد ،  
و اگر بزمینش اندازی ، عقب عقب می‌رود !

---

۱ - اشاره به گفته عیسی .

۶۳

علم دانشمندان امور عتیقه ، به علم قبرکنان  
میماند : عمر هر دو عمری است که میان تابوت و خاک  
اره میگذرد .

۶۴

حواس آنها ، همیشه بیراهه می رود . عقل و منطق  
ایشان نیز یاوه گوئی و ابهامی بیش نیست .

۶۵

دست نخورده و کامل ایستاده است و تنها يك  
انگشت پای چپش بیش از تمام مغزمن استعداد حقوقدانی  
دارد . غولی از تقوی است که جامه سپید پوشیده است .

۶۶

اما اطراف مرا حقیقت‌های دیگری فرا گرفته‌اند.  
حقایقی که تاکنون بالبخند استهزائی آراسته نشده‌اند .  
حقایقی خشن ، کال و تنگ حوصله .

۶۷

روحي برف‌آلود ، که باد سردی که از جانب  
یخ‌های آب شده میوزد ، سردترش میکند .

۶۸

جویباری فروزان و پرپیچ و تاب ، در بستری  
از سنگ‌ها و صخره‌ها ، که با تنگ‌حوصلگی میان‌سنگ‌های  
سیاه میدرخشد و بخود می‌لرزد .

۶۹

میگوئی : « کسی که براه تو رود ، یگراست  
بجهنم خواهد رفت » . بسیارخوب ، پس من سعی میکنم



جادهٔ جهنم خودم را با پندها و نصیحتهای شیرین ،  
فرش کنم .

## خورشید غروب میکند

۱

ای قلب تشنه و فرسوده ، دیگر مدتی زیاد از  
تشنگی رنج نخواهی برد ، زیرا ازهم اکنون نسیمی ملایم  
در فضا وزیدن گرفته . ازهم اکنون دمی از لبان ناشناسی  
مرا نوازش میدهد . حالا دیگر نوبت فصل خنکی فرا  
رسیده است ...

خورشید نیمروزی من ، چه گرمی سوزنده‌ای  
داشت . ای بادهاییکه ناگهان وزیدن گرفته‌اید ، ای  
ارواح خنک ساعات بعد از ظهر که بسوی من می‌آئید ، خوش  
آمده‌اید .

هوایی لطیف مرا در بر گرفته است - شب نگاه  
خود را دزدانه بمن دوخته است ودلبری میکند . ای قلب  
هشیار من ، نیرومند باش . اما پیرس : « چرا؟ » -

۲

ای روز زندگانی من ! خورشید غروب میکند ،  
واز هم اکنون موج زرین شامگاهی بر همه‌جا دامن  
گسترده است .

صخره گرمای خودش را در کام فرو میبرد .  
مگر نه نیکبختی ، هنگام نیمروز در روی آن بخواب  
رفته بود ؟ اکنون این نیکبختی بصورت برق‌هائی سبزرنگ

دربالای گرداب سیاه مشغول بازی است .  
 ای روز زندگانی من ! بین که آخر شامگاهان  
 فرا رسیده . آخرین اشعه خورشید نگاه دیدگان ترا  
 گلگون کرده . قطرات اشک نیز که از ژاله تو پدید  
 آمده اند مرواریدگون شده اند . بهمین زودی ، فروغ  
 ارغوانی تو ، آخرین امید و آخرین سعادت تو ، با  
 خاموشی روی دریای پریده رنگ میلغزد و براه خود  
 می رود .

۳

ای آرامش روح ؛ ای آرامش زرین ، بیا ، تو که  
 پنهانی ترین و شیرین ترین دیباچه مرگ هستی ! راستی  
 آیا من در راهی که پشت سر گذاشتم ، تندتر از آنچه  
 باید بدوم دویدم ؟ اکنون پاهایم از رفتن خسته شده ،  
 اما هنوز نگاه ترا می بینم که بمن پیوسته است .  
 پیرامون خود ، هیچ چیز غیر از بازی امواج  
 نمی بینم . هرچه پیش از این سنگینی و وزنی داشت ، در  
 دریای آبی رنگ فراموشی غرقه شد . اکنون زورق من  
 با تنبلی روی امواج زیر و بالا می رود ، ای آبهای متلاطم ،  
 ای طوفانها ، ببینید چگونه فراموشم شده اید ! امیدها و  
 هوسها ، همه غرق شده اند ، و اکنون روح من آرام و  
 بی تلاطم است . دریا نیز بی تلاطم و آرام است .  
 ای تنهایی هفتمین ! هرگز « یقین » دلپذیر  
 اینقدر بمن نزدیک نشده بود ، هرگز نگاه خورشید اینقدر  
 ملایم نبود - مگر هنوز برف و یخی که در قله های کوهساران  
 من بود ، نمیدرخشد ؟

واکنون زورق سبك و سیمین من ، چون يك ماهی حقیقی ، در دل فضای بیکران شناوری میکند .

## فقر تو انگر

ده سال گذشته ، حتی يك قطره باران بر من نچکیده ، يك باد خنك بر من نوزیده ، يك شبم عشق بردلم ننشسته است ، زیرا در این سرزمین خشك هرگز باران نمیبارد ...

ای خرد من ، اکنون دیگر روی بسوی تو میآورم تا از تو تقاضا کنم که در این خشکسالی ، خشکی پیشه نکنی . از تو میخواهم که خود نسیم روح پرور و شبم دلپذیر و باران حیاتبخش من باشی . پیش از این بابرها فرمان میدادم که از کوهستانهای من دور شوند . میگفتم : « ای سایه‌های تیره ، دور شوید تا نوری بیشتر بر من بتابد ! » اما امروز دام در راهشان میگسترم تا بلکه لختی بسراغ من آیند و در پیرامونم اندکی سایه پدید آورند .

پیش از این در پی حقیقت تلخ بودم ، اما امروز دست بسوی حلقه‌های زلف تصادف دراز کرده‌ام ، تا همچنانکه کودکی را میفریبند و همراه میبرند ، تصادف را با خود یار کنم و فریبش دهم . امروز دیگر میخواهم مهمان نواز باشم ، حتی سرنوشت را از خود نرانم و نیشش نزنم .

امروز دیگر زرتشت از سختی خود دست برداشته .

همچون باد گرمی که یخها را آب میکند مظهر ملایمت و آرامی شده . هنوز در کوهستان خویش انتظار میبرد ، اما اکنون دیگر از قلهها پائین آمده . از یخهای جاودان قدم فروتر گذاشته . خسته اما خوشحال است ، مثل خالقی است که هفتمین روز آفرینش را بگذراند .

خاموش ! حقیقتی چون ابرهای تیره بالای سر من در گذر است . در دل ابر برقی ناپیدا میدرخشد . حقیقت آهسته آهسته از پلههای عریض بسوی من فرود میآید : بیا ! ای حقیقت محبوب ، بیا !

خاموش !

این حقیقت من است . با دیدگانی نگران ، با اضطرابی دلپذیر بمن مینگرد و نگاهی چون نگاه دختران جوان جذاب و شیطنت آمیز دارد . گوئی رازخوشبختی مرا بحدس دریافته است ، دریافته است که چرا امروز از قله فرود آمده ام و ملایم و آرام شده ام . گوئی از ورای نگاهش از دهائی گلرنگ دهان بسوی من گشوده است .

خاموش ! زیرا حقیقت من سخن میگوید :

– بدا بحال تو ، ای زرتشت ! حال تو چون حال کسی است که زرناب بلعیده باشد ، آخر شکم ترا خواهند گشود تا زر را از آن بیرون کشند !

ای زرتشت ، تو بیش از آنچه باید توانگری ؛ بیش از حد مردمان را خیره میکنی و به حسد و امیداری . من خود در برابر نور خیره کننده تو یارای درنگ ندارم . بدون سایه پناه میبرم و میلرزم . برو ، ای توانگر ؛ برو ،

ای زرتشت ! از خورشید خود دور شو !...

دلت میخواهد آنچه را که از این نور و فروغ  
زیادی داری مشت مشت بدیگران ببخشی ، ولی نمیدانی  
که آنچه براستی زیادی است خودت هستی ! ای توانگر ،  
محتاط باش ؛ اگر میخواهی چیزی بدهی ، اول خودت  
را بده ؛ خودت را بده ، ای زرتشت !

میگوئی : ده سال گذشته ؛ هیچ قطره بارانی  
برای تو از ابری نچکیده ؛ هیچ نسیم خنکی بر تن نوزیده ؛  
هیچ شبنم عشقی بر مزرع دلت ننشسته است . اما توقع  
داشتی « که » ترا دوست بدارد ؟ که ترا که بیش از آنچه  
باید توانگری ، دوست بدارد ؟ مگر نمیدانی که حرارت  
خوشبختی تو سرزمینهای اطراف را خشک کرده ، زمینی  
را که از باران محروم است از عشق نیز محروم ساخته  
است ؟

حالا دیگر کسی ترا سپاس نمیگوید . بعکس این  
توئی که ریزه خواران خوان احسانت را سپاس میگوئی .  
من ترا از همین جا شناختم ، ترا که فقیرترین توانگران  
هستی ، زیرا ثروت فراوان رنجت میدهد . خودت را از  
بسیار بخشیدن خسته میکنی ، پاس آرامش خویش را  
نمیداری ، بخود علاقه نشان نمیدهی !

همیشه درونت در شکنجه است ، شکنجه انبار  
گندمی که بیش از گنجایش خود گندم داشته باشد ، شکنجه  
دلی که بیش از گنجایش خویش مهر بورزد .  
خودت را قربانی میکنی ، اما دیری است که  
دیگر کسی سپاست نمیگوید .

ای خردمند بیخرد، اگر بخواهی دوستت بدارند،  
باید فقیرتر شوی. مردمان تنها آن کسانرا دوست میدارند  
که رنج برند. بدان کسان لقمه میدهند که گرسنه باشند.  
ای زرتشت، اگر میخواهی چیزی بدهی، اول  
خودت را بده. خودت را قربانی کن.  
- پند مرا بشنو، زیرا من «حقیقت» تو هستم...

## شکوۀ آریان

کیست که مرا گرم کند؟ کیست که هنوز مرا  
دوست بدارد؟

دستهای سوزان بدست من دهید. دلهایی بمن  
دهید که کانون آتش باشند. مگر نمی بینید که چون  
محتضری که پاهایش را گرم کنند، بر زمین خفته‌ام و  
میلرزم؟

اه! سوزندگی حقایقی عجیب سراپایم را  
میلرزاند. زیر تیغ‌های یخ میلرزم. و درین میان، تو  
نیز، ای اندیشه، ای اندیشه پوشیده روی خشمگین،  
مرا از خویش رانده‌ای. ای شکارچی ماورای ابرها،  
ای نگاه پراز نیشخند که از درون ظلمت بمن خیره  
شده‌ای، مرا ببین که با صاعقه توازپای درافتاده‌ام و یارای  
برخاستن ندارم.

بخود می پیچم و دست و پا میزنم. از همه  
رنجهای جاودانی مینالم، زیرا تیر تو، ای شکارچی

سنگدل ، ای ناشناس ، ای « خدا » ، دلم را سوراخ کرده است .

تیر بیفکن ؛ سخت تر و زیادتر بیفکن ؛ بیفکن تا این قلب را درهم شکنی . چرا دست از این شکنجه سبک تیرافکندن ، مجروح کردن اما نکشتن ، برنمیداری؟ بگو : با نگاه سنگدلانه خودت که در آن برق خدائی میدرخشد و هرگز از دیدار رنج و درد مردمان خسته نمیشود ، به چه چیز تازه مینگری ؟

تو خواهان مرگ ما هستی ؛ خواهان شکنجه ما هستی ؛ فقط خواهان شکنجه دادن هستی . اما برای چه - برای چه ، ای خدای ناشناس سنگین دل ، چنین سرآزار مرا داری ؟

آه ! آه ! می بینم که در تاریکی شبی ظلمانی ، بسوی من میخزی . اما از من چه میخواهی ؟ سخن بگو! مرا درهم میفشاری و رنج میدهی . آه ! بیش از آن اندازه که باید ، بمن نزدیک شده ای تا آزارم دهی . برو ! آخر برو ! اینجا ممان تا گوش بصدای نفس من دهی ، حسودانه بدرون دل من بنگری و جاسوسی کنی . ولی به چه حسادت میکنی؟ دورشو! دورشو ! این نردبان را برای چه گذاشته ای ؟ مگر میخواهی بدین خانه که دل من نام دارد داخل شوی ؟ میخواهی پا بدرون آن گذاری و به پنهانترین اندیشه های آن رهبری ؟

ای ناشناس ، ای بی آرم ، ای دزد ! قصد ربودن چه داری ؟ میخواهی چه را از چنگ من بدر آوری ؟ چه چیز را بزور بگیری ؟ تو ، ای مفتش اندیشه

های من ، تو ، ای جلاد ، تو ، ای خدا ، ازمن چه  
میخواهی ؟ آیا من باید چون سگی در برابر تو برزمین  
بغلطم و بی پناه و کمک ، مست و بی خبر ، عشق و محبت  
خودم را بدست تو رها کنم ؟

اما توقع بیهوده داری ! میخواهی باز شلاقم  
بزنی ، بزن ! اما ، بهرحال من سگ تو نخواهم شد .  
فقط ممکن است شکار تو شوم که سنگدلترین صیادان  
هستی ! فقط ممکن است مغرورترین اسیر تو باشم که  
راهزن ماورای ابرها هستی ! آخر حرف بزن ! از من  
چه میخواهی ؟ ای کمین گر جاده ها ، ای که نقاب  
برق و صاعقه بر رو داری ، ای ناشناس ، ای خدا ، حرف  
بزن . بگو : ازمن چه میخواهی ؟

عجب ! برای آزاد کردنم تاوان میخواهی ؟ در  
این صورت تاوانی گران بخواه ، زیرا غرور من راضی  
بدادن تاوانی حقیر نیست . مختصر و مفید سخن بگو : این  
نیز پندی است که غرور من بمن میدهد .

ها ها !

خود مرا میخواهی ؟ خود مرا در بست و یکجا

میخواهی ؟

ها ها !

دیوانه ! مرا شکنجه میدهی ؟ خیال شکنجه غرور  
مرا داری ؟ بجای این همه ، بمن عشق و محبت بده -  
کیست که هنوز مرا گرم کند ؟ کیست که هنوز مرا  
دوست بدارد ؟ بدست من دستهای سوزان بده . - بمن  
قلبی بده که کانون آتش باشد . بمن ، به منزوی ترین



منزویان ، که از یخ‌های کوهستان ، بلی ، از هفت طبقه  
 یخ کوهستان سردترم ، بمن که دیده بدنبال دشمنان خود  
 دارم و آرزوی نزدیکی آنها را میکنم ، خودت را بده ،  
 آری ، خودت را بده ، ای وحشی‌ترین دشمنان من !  
 نه ، نه ، بازگرد ؛ باهمه شکنجه‌های خودت ،  
 بنزد آن کسی که منزوی‌ترین منزویان ، تنهاترین  
 تنهائیان است بازگرد ! بازگرد ، مگریز ! همه اشکهای  
 من بسوی تو روانند . آخرین شعله قلب من بخاطر تو  
 رنگ آتشین گرفته است . بازگرد ، ای خدای ناشناس  
 من ، ای رنج و غم من ، ای آخرین نیکبختی من !

## یک دیوانه، یک شاعر

ای دل سوزان ، دراین هوای لطیف و دلپذیر ،  
 که ژاله آرامش‌بخش ، خاموش و ناپیدا ، آرام آرام  
 برآن مینشیند - زیرا ژاله تسلی‌بخش چون همه تسلی  
 دهندگان و نوازشگران پائی سبک دارد - بیاد بیاور ،  
 بیاد بیاور که پیش از این چه اندازه عطش اشکهای  
 آسمانی ، عطش قطرات ژاله را داشتی ؛ بیاد بیاور ، بیاد  
 بیاور که پیش از این چه اندازه عطش اشکهای آسمانی ،  
 عطش قطرات ژاله را داشتی ؛ بیاد بیاور که در خشکی  
 و خستگی خود ، چه عطش سوزانی داشتی ، زیرا در آن  
 کوره راه پوشیده از علفهای خشک که راه خانه توبود ،  
 اشعه خیره‌کننده خورشید غروب بابدخواهی و تنگ‌نظری

از خلال درختان سیاه بر تو میتافت . تمسخر کنان بتو میگفت : « میگوئی که عاشق حقیقت هستی ؟ نه ! فقط شاعر هستی ؛ آن حیوان محیل و حریص هستی که باید بدنبال طعمه بر زمین خزد و عالما و عامداً دروغ بگوید؛ برای فریفتن شکار نقابی پرخط و خال بر رو بگذارد ، و این نقاب را بر روی خودش بگذارد تا خود را شکار کند .

– اینست عاشق حقیقت ؟ نه ! چنین کسی فقط يك دیوانه است . فقط يك شاعر است . چنین کسی که نقابی از جنون بر روی دارد و پیوسته حرفهای پریشان میگوید و برای کج و معوج میرود ، گاه از روی پلهای دروغ میگذرد و گاه بر قوس و قزحهای رنگارنگ مینشیند ، و گاه نیز مبان آسمانهای دروغین و زمینهای دروغین سرگردان میشود ، بی سبب براه خود میرود و بی سبب از پای می ایستد ، چنین کسی فقط يك دیوانه است ؛ فقط يك شاعر است .

میگوئی چنین کسی عاشق حقیقت است ؟ اما او ، نه خاموش است و نه بیحرکت ، نه لغزان و نه سرد ، نه تبدیل به مجسمه ای شده که کمال خدائی داشته باشد ، نه در برابر پرستشگاهی ایستاده تا در آستانه خدائی نگاهبانی کند .

نه ! او دشمن این مظاهر تقوی است . باصحرایا بیش از معابد خو دارد . همچون گربه حيله گر و مکار است : از هر پنجره ای میجهد ، بشنیدن هر صدا با هشیاری باطراف خویش مینگرد ، در هر جنگل دست

نخورده‌ای از روی انتظار و هوس ، بینی بالا میکشد .  
 اه ، کاش توهم میتونستی در جنگلهای دست نخورده ،  
 میان حیوانات وحشی پر خط وخال و رنگارنگ ، که  
 زیبایی گناه دارند و در لبانشان شوق و استهزا و عطش  
 خونخواری و نیروی دوزخی پیداست ، همه‌جا بدوی ،  
 غارت کنی ، بخزی ، دروغ بگوئی .

یا چون آن عقابی باشی که دیری ، دیری نگاه  
 خویش را بدرون دره‌ها میدوزد ، بدرون گردابهایی که  
 مال اوست نظر میدوزد ، و بعد بسمت آن‌ها فرودمیآید ،  
 چرخ‌زنان رو بزمین میکند و هر لحظه پائین‌تر و پائین‌تر  
 میآید تا ناگهان ، با یک جهش ، با یک تکان بال ، خود را  
 بروی بره افکند ، زیرا دراین لحظه او گرسنه طعمه  
 است . همه بره‌ها و گوسفندها را میخواهد ؛ با همه این  
 روح‌های بره دشمن است ؛ نسبت بهرچه که نگاه بره‌وار  
 و مظلومیت و ضعف بره‌وار دارد ، نسبت به هرچه از  
 حسن‌نیت و نوع‌پرستی « بره‌وار » حکایت میکند ، کینه‌ای  
 آشتی‌ناپذیر دارد !

می‌بینی ، ای دیوانه ، ای شاعر ، که هوسهای  
 تو ، یا هوس‌های عقابند یا هوسهای پلنگ ؛ همان  
 هوسهایی هستند که تو بر رویشان هزاران نقاب کشیده‌ای  
 تا از چشم خویش پنهانشان داری !

اه ! تو که آدمی هستی ، تو که هم خدائی وهم  
 بره‌ای دردل خویش داری ، خدا را در وجود خودت  
 پاره کن ، بره را هم پاره کن ؛ پاره کن و بخند ، زیرا

سعادت تو ، سعادت پلنگ و عقاب ، سعادت شاعر و دیوانه ،  
بجز این نیست .

در آسمان شفاف و لطیف ، هلال ماه چون کشتی  
سبز رنگی که در دریای ارغوانی در حرکت باشد ،  
نمودار شده است . این دشمن روز و آفتاب ، حسودانه ،  
میگذرد و براه خود میرود . با قدمهایی خاموش و دزدانه ،  
از خلال گلبنها میگذرد تا فرصتی بدست آورد و آنها را  
یکسره بدست تاریکی و مدهوشی سپارد .

من خودم ، روزگاری پیش ، بهمین ترتیب  
از اوج حقیقت جوئی و روشن طلبی خویش فرود افتادم ،  
زیرا از روز خسته شده بودم . روشنی بیمارم کرده بود .  
ناچار نزدیک شامگاهان ، بدام تاریکی افتادم .

ای قلب سوزان که خسته و خشک و تشنه هستی ،  
آیا هنوز بیاد داری ، بیاد داری که آن وقتها چه عطشی  
داشتی ؟ اه ! اه ! کاش از این پس دیگر از همه حقیقتها  
دور باشم . دیگر بجزیک دیوانه ، بجز یک شاعر نباشم !

## میان دُختران صحرا

... « آنوقت مسافر که نامش شبیح زرتشت بود ،  
گفت : « مرو ؛ با ما بمان ، زیرا اگر تونباشی باردیگر  
غم گران دیرین بسراغ ما خواهد آمد .

دیری است که جادوگر کهنسال کالای نومیدی  
و غم خود را بما عرضه داشته . این رهبر سالخورده  
پرهیزکار را بنگر که اشک در چشم دارد و هنوز

نفس تازه نکرده باز برای سفر در دریای غم بر کشتی  
نشسته است .

تازه چنین میپندارم که اینان در برابر ما ظاهر  
نمائی میکنند تا چیزی از رنج درون نشان ندهند . نذر  
میبندم که اگر شاهی در برابر نداشتند اینان نیز چون  
ما یکسره عنان بدست نومیدی میسپردند و این بازی  
غم‌انگیز را از سر می‌گرفتند .

– بازی غم‌انگیز ابرهای گذران ، آسمان تیره ،  
خورشیدهای پنهان ، بادهای نالان خزانی .  
– بازی غم‌انگیز فریادها و شکوه‌های نومیدانه  
و دردآلود .

ای زرتشت ، با ما بمان ! نمیدانی در دل این  
جمع چه رنجهای پنهان نهفته که آرزوی پرده‌داری است!  
نمیدانی این آسمان را چه ابرهای تیره فرا گرفته است !  
تو مارا بر سر خوان پند و اندیشه خود نشانیدی  
و بما مائده‌های نیروبخش دادی . مگذار که در پایان  
این بزم باردیگر سستی بر ما چیره شود و از نو وضعی  
زنانه بسراغ ما آید .

ای زرتشت ، تنها توئی که میتوانی پیرامون  
خویش را پراز نیرو و صفا کنی . در روی زمین ، کجا  
هوائی پاکتر و جانبختر از هوای غارکوهستانی تو  
میتوان یافت ؟

گمان مبر که من ناپخته سخن میگویم ، زیرا  
دیری است که گرد جهان میگردم و بسی سرزمینها و  
هواها دیده‌ام ، اما هیچ‌جا هوائی بلطافت و صفای آن‌هوا

که پیرامون تست نیافته‌ام .

فقط ... فقط ... - اوه ! ای زرتشت ، مرا از  
 تذکار يك خاطرۀ کهن ببخش ، مرا ببخش که اکنون  
 بیاد آوازی افتاده‌ام که روزگاری در جمع دختران  
 صحرا خواندم ، زیرا در آنروز ، پیرامون این دختران  
 هوای دلپذیر و لطیف مشرق زمین را پراز پاکی ونیرو  
 یافتیم . در آن سرزمین بود که توانستم لختی چند از  
 اروپای کهنسال تیره و مرطوب و افسرده دوری‌گیریم .  
 در آن روزگاران ، دل بمهر این دختران شرق  
 و سرزمینهای آرام و آسمانهای لاجوردین بی‌ایر دادم .  
 نمیدانید این دختران چه زیبا و جذاب بودند .  
 هنگامیکه رقص خود را بپایان میرساندند ، با چهره‌ای  
 پروقار برزمین مینشستند ، اما هیچ فکری در سر نداشتند .  
 مثل معماهایی بودند که باسانی حل شوند . من نغمۀ  
 نیمروزی خویش را بافتخار این دخترکان صحراسرودم .  
 مسافر که نامش شبیح زرتشت بود ، سخنان  
 خویش را بپایان رسانید ، و پیش از آنکه کسی فرصت  
 پاسخ یابد ، چنگک پیمبر کوهستان را بردست گرفت و  
 آرام و هوشمند باطراف نظر افکند . چهار زانو برزمین  
 نشست و چنان باشوق نفس کشید که گوئی پس از مدتی ،  
 در سرزمینی تازه ، هوایی تازه یافته‌است . آنگاه نواختن  
 آغاز کرد و این نغمه را بافتخار دختران صحرا خواند :  
 صحرا وسیعتر میشود : بدا بحال آن کس که  
 صحراهایی دردل خود داشته باشد !  
 اه ، چقدر باعظمت است ! چه آغاز پرجلالی

است که شکوهی افریقائی دارد . شایستهٔ یک شیر ، یا شایستهٔ یک آموزگار علم اخلاق است . اما از نظر شما ای دوستان زیبا روی من ، این همه چیزی نیست ؛ از نظر من اهمیت دارد ، زیرا برای نخستین بار ، یک مرد اروپائی توفیق آن یافته است که در پای شما ، زیر شاخه‌های نخل ، بنشیند . راستی که اعجازی است ! در آستانهٔ صحرا نشسته‌ام ، و بدین زودی این همه از صحرا دور شده‌ام . هنوز هیچ‌رنجی از خشکی بیابان ندیده‌ام ، و با این همه ، خود را قربانی این واحهٔ ناچیز میابم .

تازه صحرا دهان خود را که عطر آگین‌ترین دهانها بود برای خمیازه گشوده بود که من در درون آن افتادم و خودم را در میان شما ، دوستان زیبا و جذاب یافتم .

سلام ، سلام بر این نهنگی باد که این چنین بر فاه میهمانی که در کام خود فرو برده بود علاقه نشان داد . - قطعاً متوجه اشارهٔ عالمانهٔ من شده‌اید . سلام بر شکم او ، که بدین ترتیب تبدیل به واحه‌ای دلپذیر چون این واحه شد - هر چند در این باره تردید دارم - زیرا من از قارهٔ اروپا آمده‌ام که همچون زوجه‌های سالخورده دیرباور و بدگمان است . خدا براه راست هدایتش کند !

آمین !

اکنون در این واحهٔ پهناور نشسته‌ام . به دانهٔ خرمائی میمانم که آفتاب خورده و پر شهد و زرین شده باشد و انتظار دهان گلگون دختری جوان را ببرد ، اما بیش از خود این دهان ، در اشتیاق دندانهای سرد و

تیز و بران آن باشد ، زیرا همین دندانهاست که باید قلب  
پر حرارت این خرما را بشکافد و قربانی کند .

من نیز که پدین میوه‌های جنوبی میمانم ، در  
اینجا بر زمین خفته‌ام . حشرات کوچک بالدار بوجود من  
پی برده‌اند و خود را بمن میسایند . هوسهایی غریب نیز  
که از این حشرات کوچکتر ، اما دیوانه‌تر و گناهکارترند  
پیرامون من در پروازند . از این همه گذشته ، من مجذوب  
شما دختران جوان خاموش و ترسان هستم ، شما که  
بمثابه گربه‌های ماده منید و دو دو و زلیخا نام دارید -  
و اگر بتوانم اندیشه‌ای دراز را در قالبی کوتاه جای  
دهم ، باید بگویم که « ابوالهولی » شده‌اید ( خداوند  
مرا از این خطای نحوی بیخشاید! ) . اکنون در این سرزمین  
هوایی دلپذیر می‌یابم که برآستی همسنگ هوای بهشت  
است . هوایی است فروزان و سبک ، با اشعه طلائعی ،  
زیباترین شعاعی که تاکنون از ماه فرود آمده است . -  
آیا این زاده تصادف است ، یا چنانکه پیمبران کهن  
حکایت میکنند ، از تقدیر و حکمتی خاص ناشی شده  
است ؟ درین باره تردید دارم ، زیرا از قاره اروپا  
آمده‌ام که چون زوجه‌های سالخورده ، دیرباور و بدگمان  
است . خدا براه راست هدایتش کند !

آمین !

ای دوستان زیبا و جذاب من ، اکنون در اینجا  
بر زمین نشستهم . جام بینی خود را از باده این هوای  
لطیف می‌آکنم . نه آینده‌ای دارم ، نه خاطره‌ای . به نخل  
بلند مینگریم که چون رقاصه‌ای خم و راست میشود و